

نوشته‌هایی

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۲، شماره ۳



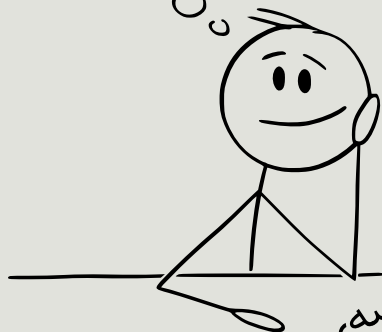
زمانِ زودگذر



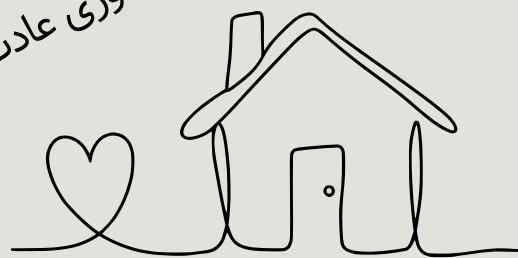
تِلما شَفیع‌زاده



گاهی وقتا که توی مدرسه، روی نیمکت
نشستم، یهو به خودم میام و فکر
می‌کنم:



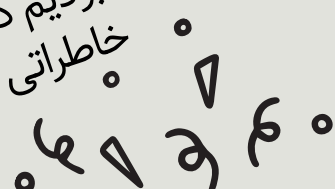
انگار همین دیروز بود که اومده بودم مدرسه‌ی جدید، توی یه کشور جدید، با
کلی آدم جدید که هیچ‌کدومو نمی‌شناختم. اولش همه‌چیز برام غریبه بود،
هم مدرسه، هم زبون بچه‌ها، هم حس و حال همه‌چیز. ولی الان انگار
همیشه اینجا بودم! روزا یکی‌یکی گذشتن و من اصلاً نفهمیدم کی این‌همه با
همه‌شون صمیمی شدم یا چه‌جوری عادت کردم به اینجا و...

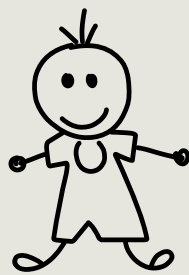


چند روز پیش که داشتم اتاقمو مرتب می‌کردم، یه یادداشت قدیمی پیدا
کردم که روش نوشته بودم باید فلان کارو شروع کنم تو فلان تاریخ...
وقتی دیدم تاریخش واسه شیش ماه پیشه، یه لحظه وایسادم. تو ذهنم بود
که هنوز وقت دارم، ولی واقعیت این بود که نه تنها وقتم گذشته بود، بلکه
کلی هم عقب افتاده بودم. و این خیلی عجیبه که معمولاً فکر
می‌کنیم هنوز وقت هست و هست، اما وقتی برمی‌گردیم،
می‌بینیم خیلی چیزا رو از دست دادیم!



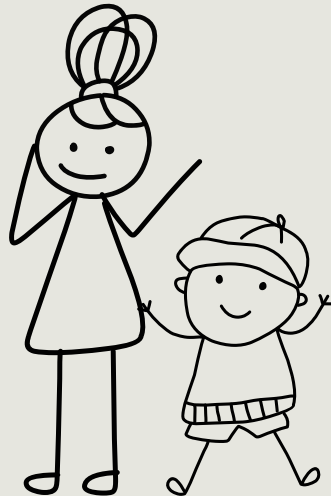
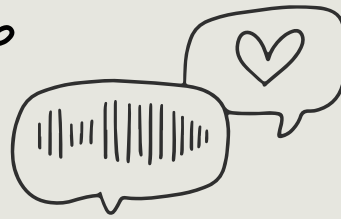
مثلاً تولد تیوان، داداش کوچیکم که چند هفته پیش، هشت سالش شد! وقتی
نشسته بودیم دور کیکش و داشت شمعاشو فوت می‌کرد، تو ذهنم پُر شد از
خاطراتی که اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر قدیمی شده باشن!...





روزی که تازه راه افتاده بود،

یا وقتی که برای اولین بار کلمه‌ی دندون
رو گفت و ما چقدر ذوق کردیم!



همون داداش کوچولو، حالا
داره می‌ره کلاس دوم! این
واقعاً شگفت‌انگیزه، گرچه تو
نگاه اول واسه خیلیا، عادی
به نظر میاد!

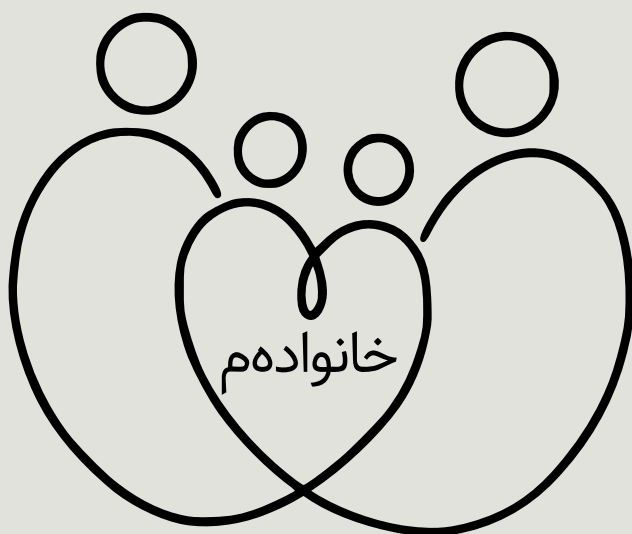


نکته اینجاست که این جور اتفاقا هر روز دارن به شکلی مختلف تکرار
می‌شن ولی ما حواسمون نیست. نه ازشون لذت می‌بریم و نه بهشون،
درست و عمیق، فکر می‌کنیم! زمان هم یواشکی رد می‌شه و ما وقتی
بهش می‌رسیم که دیگه گذشته. همه‌ی اینا بخاطر اینه که همیشه فکر
می‌کنیم فرصت هست، ولی بعد که برمی‌گردیم نگاه می‌کنیم، می‌بینیم
کلی چیزا جا مونده...

برای همین، این روزا بیشتر به این فکر می‌کنم که بهتره یه سری کارا رو
همون موقعی که به ذهنم می‌رسن انجام بدم، چون اون "بعداً" که
همیشه می‌گیم میاد، ممکنه هیچ‌وقت نیاد!

پس، وقتی به یه کاری فکر می‌کنم، سعی می‌کنم همون لحظه یه قدم
کوچیک براش بردارم. حتی اگه زیاد کامل و واضح نباشه، حتی اگه
ندونم قراره تهش دقیقاً چی بشه. چون واقعاً نمی‌خوام دوباره یه
یادداشت دیگه پیدا کنم که تاریخش واسه شیش ماه پیشه و من هنوز
هیچ کاری واسش نکردم!





گاهی با خودم فکر می‌کنم نکنه
همین حالا هم دارم یه سری
لحظه‌ها رو از دست می‌دم؟ مثلاً
وقتی مامان و بابام میگن: بیا
بغلمون! میگم: حوصله ندارم یا
یه جوری از زیرش درمی‌رم! یا
وقتی برادرم می‌گه بیا با هم بازی
کنیم، من فقط بخاطر اینکه زیاد
به‌م خوش نمی‌گذره می‌گم: الان
نه، بعداً! کدوم "بعداً"؟ از کجا
مطمئنم که یه روزی، دلم واسه
همین لحظه‌ها لک نمی‌زنه؟!

واسه همین فکراست که دیگه بیشتر حواسمو جمع می‌کنم، به‌خصوص
درباره چیزای به‌ظاهر کوچیک! از خنده‌ی ساده‌ی بابا به جوکم تا آب دادن
به گلدونای کوچیکِ اتاقم... اصلاً به همین نشستن روی نیمکتِ مدرسه که
به‌نظر خیلی عادیه!



نمی‌دونم آینده، دقیقاً قراره چی بشه یا
من کجا باشم، ولی یه چیزو مطمئنم:

زمان منتظر کسی نمی‌مونه. باید حواسم بهش
باشه. باید جوری زندگی کنم که کمتر حسرت
بخورم و بگم: عه... چه زود گذشت!

پایان